

زرافه ی کنجکاو

یکی بود یکی نبود غیر از خدای مهربان هیچ کس نبود.



یکی بود یکی نبود غیر از خدای مهربان هیچ کس نبود.

در یک جنگل بزرگ همه ی حیوانات با هم دوست بودند و به هم مهربانی می کردند. اما یک روز یک زرافه ی قد بلند از یک جنگل دیگر به این جنگل آمد. گردن این زرافه خیلی دراز بود. اما حیوان های جنگل از زرافه خوششان نمی آمد. چون زرافه همیشه گردنش را به خانه ی حیوان های دیگر نزدیک می کرد و به حرف های آن ها گوش می داد و آن ها را نگاه می کرد.

حیوان های جنگل این کار زرافه را دوست نداشتند، برای همین می خواستند درسی به او بدهند.

یک روز رئیس میمون ها به خانه ی قدیمی اش که بیرون جنگل بود رفت. زرافه دوست داشت داخل خانه ی رئیس میمون ها را ببیند، برای همین یواشکی به طرف خانه ی میمون رفت و به پنجره ی اتاقش نزدیک شد. پنجره باز بود و زرافه سرش را وارد اتاق کرد، میمون از اتاق بیرون رفت و زرافه هم با گردن درازش میمون را دنبال کرد. همه جا خیلی تاریک بود و زرافه نمی توانست خوب همه جا را ببیند.

میمون از اتاقی وارد اتاق دیگر شد و زرافه هم او را دنبال کرد، اما دیگر زرافه نمی توانست میمون را دنبال کند چون دیگر گردنش بیشتر دراز نمی شد. گردن زرافه به هم پیچیده بود و بسیار درد گرفته بود.

میمون به زرافه کمک کرد تا گردنش را از هم باز کند. بعد همه ی حیوان های جنگل به خانه ی زرافه رفتند و با او صحبت کردند و به او گفتند که او می تواند از گردن درازش برای کارهای بهتری استفاده کند. مثلاً اگر شکارچی ها به جنگل نزدیک می شوند به دیگران خبر بدهد.